

اشک از چشمام روی صورتم افتاد و اهورا بهم خیره شده بود نه حرفی میزد و نه واکنشی نشون میداد فقط و فقط بهم خیره شده بود.

دستم و از روی صورتش کنار کشیدم و خواستم کمی ازش فاصله بگیرم دستمو کشید و منو محکم بغل کرد سرم و روی سینه اش گذاشت و نوازش کرد و بوسید و گفت
_ تو حامله ای؟

آیلین من حامله است؟

معذرت می خوام که بی من سختی کشیدی

معذرت می خوام ۵ ماه این حرف رو توی دلت نگه داشتی

معذرت می خوام که اینقدر قابل اعتماد نبودم که تو این همه سختی بکشی

نفس آسوده ای کشیدم اون از من عصبی نبود درک می کرد مثل همیشه من عاشق این مرد بودم دوباره دستش روی شکمم گذاشت و گفت

_ یعنی الان من و تو یه پسر داریم دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم من و تو الان دو تا پسر داریم یکی اینجاست یکی پیش اون زن...

دو تا پسر یه دختر باورت میشه منی که فکر میکردم جز مونس دیگه اصلا نمیتونم بچه ای داشته باشم الان دو تا پسر دیگه هم دارم

اهورا شنیدن این خبر آنقدر خوشحال شده بود که خودمم باورم نمی شد

دیگه خوشبختیم تکمیل شده دیگه هیچ رازی توی زندگیم نداشتیم...

خیالم راحت شده بود از همه چیز ...

دیگه راحت می تونستم نفس بکشم...

بخوابم بیدار بشم...

اهورا از من دلگیر نشد اهورا از من دلخور نشد

چی بهتر از این ؟

وقتی گوشی اهورا زنگ خورد من از بغلش بیرون اومدم و برای آوردن چای و شیرینی
به اشپز خونه رفتم

اما صدای نگران اهورا کاری کرد که خودمو بهش برسونم رو بهم گفت

_ کیمیا خودکشی کرده باید برم سراغش بردنش بیمارستان...

نگران به سمت اتاق دویدم و گفتم منم باهات میام

بچه ...

نکنه برا بچه اتفاقی افتاده باشه؟

اهورا جلوی راهم ایستاد و گفت

_ تو جایی نمیری همینجا میمونی خودت بارداری نباید به خودت فشار بیاری...

بمون بهت زنگ میزنم باشه؟

نمی تونستم بمونم اما جلودار اهورا هم نبودم

منوتوی خونه تنها گذاشت و خودش رفت...

رفت دنبال کیمیا ...

میدونستم بالاخره یه کاری میکنه میدونستم کاری میکنه تا خوشیه مارو از مون بیگیره
اون زن واقعاً ترسناک بود..

از وقتی اهورا پاشو از در خونه بیرون گذاشته بود من اروم و قرار نداشتم توی خونه
راه میرفتم و نگاهم فقط به ساعت بود..

نیم ساعتی از رفتنش میگذشت که با چرخیدن کلید توی قفل در متعجبم به سمت در
رفتم

اهورا چرا برگشته بود؟

اما با دیدن کیمیا اونم رو به روی خودم ترسیده عقب کشیدم مگه نگفته بودن که
کیمیا خودکشی کرده ؟

مگه نگفتن حالش خوب نیست ؟

پس اینجا چیکار میکرد؟

چند قدم کافی بود که داخل بیاد و بعد در خونه رو قفل کنه بهم نزدیک شد درست
توی یک قدمیم ایستاد و با یه پوزخند بزرگ روی صورتش گفت

_ تو فکر کردی من به این آسونیا میدون و برای تو خالی می کنم؟

اونم برای تو دهاتی ها که حتی لیاقت اون اهورا رو نداری !

میدونی خیلی وقته احساس می کنم دیگه تو رو دوست ندارم هرگز به این فکر نکردم
که بخوام ازش بگذرم تحویلش بدم به تو...

اگر قرار باشه مال من نباشه نمیدارم مال تو بشه این قانونه برای من...

همیشه دختر خودخواهی بودم آگه یه عروسک یه شیرینی یا اسباب بازی قرار بود مال من نباشه ترجیح میدادم ماله هیچ کس دیگه ای هم نباشه!

سعی کردم آروم باشم و دست و پامو گم نکنم
اونم مثل من یه زن بود چیزی ازش کم نداشتم که بخوام بترسم

به سمت پذیرایی رفتم و گفتم

وقتی اهورا بفهمه بهش دروغ گفتم مطمئن باش تسویه حساب میکنه باهات
تو نمیتونی هر وقت بخوای با ما بازی کنی!

خنده بلندی کرد و گفت

من با هر کسی که دلم بخواد بازی می کنم میدونی اولش تصمیم داشتیم این بچه رو از بین ببرم اینطوری هر دوی شما را عذاب می دادم اما خوب که فکر کردم دیدم اون طوری بعد از اینکه عزاداریتون تموم بشه دوباره شما دو نفر کنار همین من میتونم با یه تیر دو نشون بزنم آگه بلایی سرت بیاد اهورا تنها میمونه و شما دو نفر هرگز دیگه کنار هم نیستین از اون طرف بچه من بچه ای که توی شکمم به دنیا میاد و همیشه حلقه اتصال من و اهورا میشه!

واهورا دیگه نمیتونه از من بگذره...

نقشه بی نقصیه اهورا میره دنبال من و من اینجا بدون اینکه بفهمه کاری می کنم که تو خیلی طبیعی از دنیا بری...

باور کن من قاتل نیستم اما برای رسیدن به هدفام اوقات مجبورم که کارهایی که
دوس ندارم انجام بدم ...

مضخرف نگو تو نمیتونی کاری کنی یه تار مو از سر من کم شه اهورا میفهمه که کار
توئه چون الان به جای اینکه توی بیمارستان باشی و در حال جون دادن اینجایی اهورا
وقتی به بیمارستان برسه و ببینه تو اینجا نیستی همه چیز رو میفهمه و میاد سراغت...

بههم نزدیک شد موهام کمی دست کشید و گفت

_ اینم درسته ممکنه اون بفهمه و از من متنفر بشه امامهم اینه تویی آیلینی این
وسط وجود نداشته باشه...

نگران بودم

ترس داشتم

برای خودم ترس نداشتم به خاطر بچه ای که توی وجودم بود و به خاطر بچه ای که
توی وجود این زن بود میترسیدن

هر دوی این بچه ها مال من بودن از خون من بودن

نمی خواستم تار مویی از سرشون کم بشه

نمی خواستم کاری کنم که تحریک بشه

ازش فاصله گرفتم و گفتم بهتره زودتر از اینجا بریم چون هر لحظه ممکنه اهورا
برگرده

دور من چرخى زد و گفت

_ اما من اینجا نیومدم که برگردم من می خوام با دست پر برم من تمام عمرمو
عاشق اهورا بودم

از وقتی که یه دختر دبیرستانی بودم! هرگز فراموشش نکردم وقتی با شاهین ازدواج
کردم به میل و خواسته خودم نبود مجبوز شدم باهاش ازدواج کنم به خاطر
خواسته‌های پدر و مادرم ...

تمام تمام اون روزا کنار شاهین که زندگی می کردم تنها و تنها به اهورا فکر میکردم
تو نمیتونی منو درک کنی نمیتونی بفهمی چقدر سخته کنار مردی زندگی کنی اما قلبت
پیشه مرد دیگه ای باشه

اما بالاخره به خودم جرات دادم که از شاهین جدا بشم توی روی خانواده‌ام بایستم و
برگردم اینجا سراغ مردی که تمام عمرم عاشقتش بودم

اما دیدت اون کنار تو برای من درد داشت خیلی درد داشت وقتی میبینم آدم بی
ارزشی مثل تو رو به منی که اینهمه عاشقم بوده ترجیح میده دیوونه میشم.

بی‌هوا موهامو دور دستش پیچید و محکم کشید

صدای آخم بلند شد موهام داشت از ریشه کنده میشد با صدای بلند گفتم

ولم کن ولم کن عوضی داری چه غلطی می کنی؟

اما اون این کارشو بیشتر و بیشتر تکرار کرد وقتی موهامو رها کرد منو محکم به جلوه هل داد که روی زمین افتادم د پیشونیم به لبه عسلی خورد از درد دستم روی پیشونیم گذاشتم و با احساس مایع گرمی روی پیشونیم به دستم خیره شدم

پیشونیم شکافته شده بود به سمت کیمیا برگشتم با لبخند بهم خیره شده بود
_ نظرم عوض شد هم جون تورو میگیرم هم این بچه که توی شکممه...
و بعد میرم برای همیشه میرم جایی که دستت اهورا به من نمیرسه و هیچ کاری نمیتونه بکنه

اما با خیال آسوده زندگی می کنم چون میدونم دیگه تو کنارش نیستی!
به سمتم حمله کرد تا خواستم عکس العملی نشون بدم دوباره موهامو دور دستش پیچید و سرم رو روی عسلی کوبید من دختر بی دست و پایی بودم هرگز آزارم به مورچه حتی نرسیده بود الان با این کیمیای شیطان صفت چیکار میتونستم بکنم؟

تنها کاری که تونستم بکنم این بود با صدای بلند اسم اهورا فریاد بزنم تنها کسی که داشتم اون بود

درد بدی توی سرم پیچیده بود خون جلوی چشمم رو گرفته بود و راحت نمی تونستم نگاه کنم چند باری سرم روی عسلی کوبید و من نقش زمین شدم بالای سرم ایستاد و با اون لبخنده که روی صورتش بود گفت

_ حالا وقتشه این خونه آتیش بگیره و تو توی این خونه بسوزی و خاکستر بشی!

وقتی این حرف زد به سمت آشپزخونه رفت ج نمیتونستم تکون بخورم دیگه کم کم داشتم از هوش می رفتم خوب نمی دیدم اما دیدم با فندک از آشپزخانه به سمت من میاد کیفشو برداشت از توی کیفش یه باطری کوچک توش پر بود به چیزی شبیه بنزین بیرون کشید

کنارم زانو زد و گفت

_ خداحافظ ایلین

زودتر پسرتم می فرستم پیش خودت پس تنها نمیمونی نگران نباش

اینو گفت فندک روشن کرد و من دیگه هیچی ندیدم چشمام بسته شد

#اهورا

وقتی به بیمارستان رسیدم وقتی شاهین و مثل خودم آواره و سرگردونم اونجا دیدم از سراسیمه به طرفش رفتم و پرسیدم چی شده؟

حیرون گفت

_ اینجا هیچ کسی به اسم کیمیا نیست دروغ گفته انگار!

دروغ گفته بود؟

چنگی به موهام کشیدم و تازه یادم اومد ایلین و اونجا تنها گذاشتم سراسیمه از شاهین فاصله گرفتم و با قدم های بلند به سمت ماشین دویدم شاهین پشت سرم راه

افتاده بود همش اسمو صدا میکرد اما وقتی برای ایستادن نداشتم فقط فریاد زدم
ایلین شاهین ایلین...
کیما رفته سراغ ایلین

هر دو سوار ماشین شدیم و با سرعت از بیمارستان بیرون زدیم
نگرانی داشت منو از پا درمی‌آورد وقتی جلوی آپارتمان رسیدیم با دیدن دود و جمع
شدن جمعیتی که اونجا بودن وحشتزده و سراسیمه از ماشین پیاده شدم وقتی دست
و پا گم کردن نبود وقت مکث کردن و ایستادن نبود

باید میرفتم تو...

هر کسی که اونجا بود کنار زدم انگار هنوز آتش‌نشانان نرسیده بودن قدم اول که روی
پله‌ها گذاشتم با دیدن کیما که نقش پله‌ها شده بود و بیهوش افتاده بود و خون ازش
میرفت نفسم بند اومد اینجا چه خبر شده بود؟

یکی از همسایه‌ها به سمتم اومد و گفت _الان آمبولانس و آتش‌نشانی میرسه
بهشون زنگ زدم

به طرف خونه رفتم درو که باز کردم دود غلیظی از خونه بیرون زد چشمام جایی
نمیدید

با صدای بلند شروع کردم به صدا کردن ایلین

اما جوابی بهم نمیداد

اتیش انگار هنوز اینقدر بزرگ نشده بود که کل خونه رو بگیره

تو این تاریکی به سمت پذیرایی دویدم وقتی پام یه چیزی که روی زمین بود گیر
کرد و افتادم بدنه حال ایلین روی زمین افتاده دیدم

ایلین من غرق خون بود

مبل کنارش آتش گرفته بود و موهای ایلین داشت میسخت..

کیمیا برام اصلا اهمیت نداشت تو این لحظه حتی هیچ کدوم از این بچه‌ها که توی شکم این زنا بودن برام مهم نبودن فقط و فقط ایلین برای من مهم بود

من کنار ایلین توی آمبولانس نشستم و شاهین توامولانس دیگه‌ای کنار کیمیا دست ایلین توی دستم بود
نگاهم به سرش بود

موهای قشنگش سوخته بود طوری به چوست سرش رسیده بود و این منو بی اندازه ناراحت می کرد

رو به دکتری که توی آمبولانس بود گفتم

همسر من بارداره خواهش می کنم خواهش می کنم کمکش کنید نباید اتفاق بیفته

دکتر که تازه فهمیده بود ایلین بارداره سراسیمه شروع کرد به چند تا معاینه دیگه و به بیمارستان گزارش داد

وقتی به بیمارستان رسیدیم هر دو نفرشون روی برانکارد به سمت اتاق عمل می بردن داشتن از کنارم می بردنش که دستش و بوسیدم آهسته زمزمه کردم

ساله برگرد من به تو احتیاج دارم...

دیگه توان و قدرتی برای من نمونده بود دیگه رمقی برای درد و عذاب نداشتم من
نمیخواستم از دستش بدم

خدا این دختر به من بدهکار بود نمیتونست از من بگیرتش نمیتونست بلایی سرش
بیاد

کنار در اتاق عمل روی زمین نشستیم و دیگه بی توجه به هرکسی شروع کردم به گریه
کردن

دیگه برام مهم نبود که راجع به من چی میگن الان تمام زندگیمو پشت درای بسته
فرستاده بودم تا با مرگ و زندگی بجنگه بدتر از این چی می تونست باشه ؟